

می برکت من نه و برادر غفل  
 بی نغمه اگر رو بدی می خوردن  
 از بزم حویض خاک تا اوج اهل  
 پروان چشم ز بند هر که چسب  
 اسرار حقیقت نشود ظل لبوال  
 تا جان نکی خون نخوری پنجه سال  
 ای دل مشو نصیحت اهل جمل  
 که راحت جان و قوت روح یافت  
 در سر که از هیچ سو وای مجال  
 باد ضرر نشین و عیشی مسکن  
 کس غلده و تخم را ندیده است ایدل  
 امید و هراس با پیکر نیست کران  
 تا کی ز جفای هر کسی ننگ کشتم  
 خوش باش که ایام تراویح گذشت  
 ایرد چو نوحه است آنچه من خواسته ام  
 که جمله صواب است که او خواسته است

یا نعره غم لیب و صوت پیل  
 می در سر شیشه اشک روی قفل  
 کردم همه مشکلات کرده در اهل  
 هر بند کشاوه شد که بند اهل  
 نه نیز بر باطن لغمت و مال  
 از فال تراره تمامیت بحال  
 که باوه ناب عقل و دین راست غفل  
 می نوش بیستان یکجا ننگ ل  
 میخور همه ساله ساغر مال مال  
 و حشر کلال به که ماور کلال  
 کو کس که از آن جهان رسیده است  
 جز نام و نشانی نه پدید است اهل  
 و ز ناکس روز کار نیرنگ کشتم  
 عید است پانامی کلزنگ کشتم  
 کی کرد درست آنچه من خواسته ام  
 پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

نو مید مشو کیرم و عصیان عظیم  
 فردا بچشد با ستخوانهای مسموم  
 عفو تو امید است که کیر و ستم  
 عاجز تر ازین نخواه که اکنون ستم  
 این خنده می در دل ساعز شکتم  
 باشد که غم جهان بهم در شکتم  
 با عیش و طرب و می نپرداخته ایم  
 در منزل دزدان ششیان ساحتیم  
 چشم و قصبم تو رسته من چکنم  
 تو بر سر من نوشته من چکنم  
 و ز کرده خویشین بدردم چکنم  
 زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم  
 سر کرده دو کرده ایم بکتن و ایم  
 ما آخر کار سر بکشم باز ایم  
 فانوس خیال ازو مشالی و نیم  
 ما چون صوریم کاندرو حیر ایم

از خالق کرو کار و زرب رحیم  
 که مست و خراب بوده باشی امرو  
 اگر من کنه روی زمین کیر و ستم  
 کفتی که بر روز عجز دست کیرم  
 من که ورق عمر لغیم در شکتم  
 بر خیز و پیاله رازی پر کردان  
 در راه تو با سب طرب تاحه ایم  
 قصه حکتم که باب شاحه ایم  
 یارب تو کلم سرشته من چکنم  
 بزنیک و بدی که از من آید بوجد  
 با نفس همیشه در بندم چکنم  
 کیرم که ز من در کذ رانی کیرم  
 جانامن و تو نمونه پر کاریم  
 بر نقطه روانیم کنون دایره وار  
 این چرخ فلک که ما در او حیر ایم  
 خورشید چرخان و عالم فانوس

شده عوی دوستی دین پر حرام  
 و امن ز همه کشیدن اولی باشد  
 بر خود در کام آرزو بر بستم  
 که صوفی مسجد و کر را بسبب دیر  
 ماطن نبری که من بخود موجودم  
 چون بود حقیقت مرا از وی بود  
 بی با و بنوده ام در می تا هستم  
 لب بر لب جام و سینه بر سینه ختم  
 کھتم که در با و کلکون نخورم  
 پیر خردم کھت بخرمت کونی  
 مقصود در جمله آفرینش ما ینم  
 این دایره جهان چو انکسرتیت  
 ما دست با اتفاق و هم بر ینم  
 خیریم و چون ینم پیش از دم صبح  
 در عشق تو صد گونه طامت بکھتم  
 اگر عسره فاکند جابای ترا

الفت ز که مردمی کجا دوست کدام  
 از دور بهیرگی سلام است و کلام  
 وز منت بر ناکس و کس دارستم  
 من دایم و او چنانکه هستم هستم  
 یا این ره خوشگوار بخود پیو دم  
 من خود که بدم کجا بدم کی بودم  
 امشب شب قدر است و من مشبتم  
 تا روز نبردن صراحی دستم  
 می خون رزاست و من در خون  
 کھتم که مزاج میکنم چون نخورم  
 در جسم خرد جوهر منیش ما ینم  
 بی بیج شکلی نفس نکینش ما ینم  
 پانی ز سر نشا ط بر غم بر ینم  
 کاین صبح بسی دمد که ما دم تر ینم  
 و در بشکنم این عهد غامت بکھتم  
 باری کم از آنکه تا قیامت بکھتم



<p>من باطن حسد فرازوستی و انم</p>	<p>من غاصب سستی و هستی و انم</p>
<p>گر مرتبه درای مستی و انم</p>	<p>با این همه از دانش خود پرانم</p>
<p>جز با ده صاف و می گلگون نگوریم</p>	<p>و دیگر غم این کردش کردون نگوریم</p>
<p>ما خون دل خونی خود چون نگوریم</p>	<p>می خون جانت و جهان خونی ما</p>
<p>وز پایه دون بر سر افواک شدیم</p>	<p>ما گرمی خود می طربناک شدیم</p>
<p>از خاک بر آمدیم و بر خاک شدیم</p>	<p>آخر همه ز آلائش تن پاک شدیم</p>
<p>با این همه سستی از تو هشیار تریم</p>	<p>ای مضمی شخصه ز تو پر کار تریم</p>
<p>انصاف بده کدام خودت خود از تریم</p>	<p>تو خون کسان خوری و ما خون بر تریم</p>
<p>که مرد حلالیم و کبی مرد حرام</p>	<p>یک است بجهتیم یک است بجام</p>
<p>نی کافر مطبق نه مسلمان تمام</p>	<p>ما نیم درین کسب و فیروزه تمام</p>
<p>الا بفتح و راز دوستی نکندم</p>	<p>من با و خورم و لیک مستی نکندم</p>
<p>تا بچو تو خوشیستن پرستی نکندم</p>	<p>دانی غرضم ز می پرستی چه بود</p>
<p>روزی نشستیم و بشی لغتودیم</p>	<p>در جستان جام جم جهان پیویم</p>
<p>خود جام جهان نامی میسب و ایم</p>	<p>زاوستاد چو وصف جام جم پیویم</p>
<p>وز داس سپهر رنگون سوویدیم</p>	<p>افسوس که پنهانیده فرسوده شدیم</p>
<p>تا بوده بجام خویش تا بوده شدیم</p>	<p>در و او ندانست که ما چشم زدیم</p>

<p>         و ز خاک خرابات تمیسم کردیم          عمری که درون مدرسه کم کردیم          حقا که نذازه بر نماز آمده ایم          آن کهنه شده است باز آمده ایم          ما ظن بنری که بی خبر میخورم          پنداشته بودم که سخن میخورم          عالم همه رایگان بر آن می بینم          تا کامی خویشتن در آن می بینم          وز پای مردمی بزیر آمده ایم          ای کاش سر آمدی که سیر آمدیم          دستار قصب سبکتی بی فروشم          تا گاه بیک پیاله می فروشم          پس بی می و معشوق غذا بیستیم          چون من رفتم جهان چو محبت چو قدیم          اسوده در آیدیم و غمناک شدیم          و او هم بیاد عس و در خاک شدیم       </p>	<p>         ما خرقه زید در سر خسم کردیم          باشد که درون میسکه دریا پسیم          در مسجد اگر چه با نیاز آمده ایم          پنجار و زری سجاده زدودیم          من در رمضان روزه اگر میخورم          از محنت روزه روز من چون شنبه بود          ز نیکنه که من کار جهان می بینم          سبحان الله بهر چه در می نگریم          در دایره وجود ویر آمده ایم          چون عمره بر مراد ما میگذرد          ما افسر خان و تاج کی بفروشم          تسبیح که پیک لشکر تو پیر است          چون نیست مقام ما درین دیریم          تا کی ز قدیم و محدث ایرو سلیم          پاک از عدم آیدیم و ناپاک شدیم          بودیم ز آب دیده و راسخ و دل       </p>
--	--

<p>از رخ امید عمر برکنده شوم          باشد که زباده تر شود زنده شوم          بچاره دل از نسیب فرود برویم          رفته همه حسرت است با انده پشم          از آب روان اگر چه پاکیزه تریم          باو است جهان باوه بده تا بخوریم          بر جان و جوانی و تن خود کردم          بر کسبم و توبه کردم و بد کردم          بچخت با سادی خود شاد شدم          از خاک بر آیدیم بر باد شدیم          بایلد که امروز شرابی بخوریم          چندان نهد امان که بی بخوریم          وین یکدم عمر را ضیعت شمریم          تا بهفت هزار سال کان سر بهریم          و اندر رمضان در شب آینه خوریم          کو تلخ کن حسدای ما من بخوریم</p>	<p>در پای اجل چون سمر افکنده شوم          ز نهار کرم بحسب عصر حاجی نکند          جام روینخ وی بدر و است مستم          یکبارگی این عمر من ای در میتم          چون آتش اگر بر آسمان بر کدریم          در خاک شویم از آنکه خاک می بودیم          یارب من اگر گناه سجد کردم          چون بر کرمت و ثوق کاوم          یکچند کیو کی با ستاوشدیم          پایان سخن شنو که ما را چه رسید          ز آن پیش که از زمانه مانی بخوریم          کاین سبک اجل بجاه رفتن ما را          ایدوست پناه عم فرود بخوریم          فرو که ازین دیر کهن در کدریم          من با و تلخ تلخ دیرین خوریم          انکور علال خویش در خم کرده</p>
---	--

هر روز نگاه در خرابات شوم	درد	بمراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و انجیات توئی	درد	تو فقیم ده تا بنماجات شوم
از باوه شود تکبر از سرالم	درد	وز باوه شود کشاده ست محکم
ابلیس اگر ز باوه خوروی یکدم	درد	گر روی دو هزار سجده پیش آدم
یکچو غم ایام نداریم خویشم	درد	گر چاشت بود شام نداریم خویشم
چون بخت با میرسد از مطبخ غیب	درد	از کس طمع خام نداریم خویشم
در میگذرد عشق نیازی دارم	درد	باشمع خوش سوزو کدازی دارم
آنکه بی عشق طهارت کرده	درد	باروی بت خویش نیازی دارم
پوسته ز گردش فلک عکینم	درد	با طبع خیس خویشتن در کنیم
علمی نه که از سر جهان بر خیزم	درد	عقلی نه که فارغ از جهان بشینم
تا چند سیر عقل هر روزه شویم	درد	در هر چه عدد ساله چه بگورزه شویم
دروه تو بگاسه می از آن پیش که ما	درد	در کار که کوزه کران کوزه شویم
تا چند طامست کنی ایزا در خام	درد	مارند و خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسلیح و ریای و تلبیس	درد	تا بامی و طهریم و معشوقه بگام
بر مغزش خاک هتکان می بینم	درد	در زیر زمین نمفکان می بینم
چند آنکه بصحرتی عدم منکریم	درد	با آمده کان و فتنکان می بینم



ترسم که چو بعد ازین بعالم ترسم  
 امروز که درویم غنیمت شمریم  
 مایه که سر مست شمریم مدام  
 مگذار نصیحت من ایزا بد خام  
 پارحمت تو من از کنه سزایم  
 کر لطف تو ام سفید روانیخرو  
 عید است پامامی کلرنگ کشیم  
 پایار سبک روح دمی بشنیم  
 ایدوست پامام فردا نخوریم  
 بی حکمش نیست هر کسای که مرا  
 ماطن بزنی که از حبه ان میترسم  
 مرون چو حقیقت است با کفایت  
 کر من ز می مغانه مستم بیستم  
 هر طایفه بمن کافی وارند \*  
 بر خیز و سپا که چنگ بر چنگ زینم  
 چون باوه خوریم در خرابات خوریم

با هم نفسان نیز فراهم ترسم  
 شاید که بجز خود درین دم ترسم  
 در مجلس مائیت بجز باوه و جام  
 ما باوه پرستیم و لب یار کام  
 با توشه توزیح ره سندی شرم  
 یکدوره زمانه سید نسید بشرم  
 با نغمه عود و ناله چنگ کشیم  
 رطلی دوسته باوه کران سنگ کشیم  
 وین یکدم نقد را غنیمت شمریم  
 پس ما خرم آیند ز بهره خوریم  
 وز مردن و دوز رفتن جان میترسم  
 چون نیک ترسیم از آن میترسم  
 کر کافر و کبر و بت پرستم  
 من ز آن خودم چنانچه بیستم  
 می باز خوریم و نام برنگ زینم  
 وین شیشه نام و ننگ برنگ زینم

در دامن مایه پوفا چکت زینم	می نوش کشیم و نام برنگت زینم
سجاده بیک پیاله می بفرودشیم	ناموس بی ویم و برنگت زینم
محرم هستی که با تو گویم کیم	کز اول کار خود چه بوده است ام
محت زوه سرشته اند از گل غم	یکروز جهان بخور و برداشتیم
پان نجرات خروشی زینم	بر میگردد بگذریم نوشی زینم
و سارو کتا برافروشم بی	بر درسه بگذریم و جوشی زینم
کل گفت که من یوسف مصر چمنم	یا قوت کران مایه پر زده ام
کشم چو تو بی نشانی نیام	کشا که بخون غرق نگر پریم
بازلف تو کروات درازی کرم	از روی حقیقت نجازی کرم
وزلف تو دیدم دل دیوانه خوش	من با دل خویش دست بازی کرم
چندانکه ز خود نیست ترم هستم	هر چند بلند پای ترم هستم
زین تر آنکه از شراب هستی	هر لحظه که بشیار ترم هستم
سبح است و می بر می کلرکت زینم	وین شیشه نام و ننگت برنگت زینم
دست از اعل در از خود باز کشیم	وزلف در از و امن چکت زینم
آن به که ز جام و باوه دل شاد کشیم	وز نامه و گذشته کم یاد کشیم
این عاریتی رواق زندانی را	بک لحظه ز بند عقل آزاد کشیم

خود را میان کوزه‌های شرم	روزیکه بوی کوزه گرم می‌کند
شاید که کند کوزه‌ی باوه خرم	زان پیش که گل بکوزه گرم
چون برکت ز شاخ عمر بران کردم	آن لحظه که از اجل کریمان کردم
زان پیش که خاک خاک بران کردم	عالم ز نشاط دل غیب‌بال کنم
یکدم زون از وجود خود شایدم	یکروز ز نسبت عالم از آدمیم
ورود جهان بسنور استاوم	شاگردی روزگار کردم بسیار
با عشق توئی چگونه آغاز کنم	کردم کبری چگونه پرواز کنم
تا چشم بروی دیگری باز کنم	یک لحظه سرشک دیده می‌نگارم
و آن دم که پیش هیچ بدم زدم	آن آه که پیش هیچ محرم زدم
حاکم می‌رم از دم و دم زدم	کردم یابم که جز تو کس می‌شنود
در تو تو صد هزارم مسم ندیم	من کو هر خود نصیبت کم ندیم
یکموی ترا بس در دو عالم ندیم	حاکم تو بملکت جرم ندیم
و آنکه بخلاف شرح کاری نگنم	هشکام کل است اختیاری نگنم
بر سبزه زجره لاله زاری نگنم	با سبزه خطان لاله رخ روزی چند
ایزود اندک آنچه او گفت نیم	و دشمن غلبه گفت که من فلسفیم
آخر کم از آن که من بدانم که بکنم	لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من  
 هست از پس پرده کھنگوی من تو  
 حق جان جهانست جهان جمله بدن  
 افلاک عناصر و موالیب اعضا  
 هر روز گردش تو ای چرخ کهن  
 دین ظرف که تا اهل تو از داکمت  
 ای چرخ همیشه در بر روی بامن  
 در صلح چون اندکان نگر و مباتو  
 بر خیز و محور غم جهان گذران  
 در طبع جهان اگر وفائی بودی  
 نیکت بنام نیک مشهور شدن  
 خناب روی آب انکور شدن  
 بر سینه غم پذیر من رحمت کن  
 برای خرابات رومن بخشای  
 نتوان دل شاد را بغم فرسودن  
 در دهر که داند که چه خواهد بودن

دین حرف متجانه تو دانی و نه من  
 چون پرده بر افستد نه تو دانی و نه من  
 و اصناف طایفه حواس این تن  
 توحید همین است و ذکر با همین  
 تکل طسیرم بر کند از پیخ و زین  
 کس نیست که گویدش بیگست کن  
 در مان ذکر کسی و در روی بامن  
 در جنات چه بود کان نگر دی بامن  
 خوشباش و می شباد و مانی گذران  
 نوبت بخوار نیامدی از ذکر کن  
 عار است ز جور چرخ رنجور شدن  
 بر آنکه بر بد خویش منسور شدن  
 بر جان و دل اسیر من رحمت کن  
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن  
 وقت خوش خود بسنگ محبت شود  
 می باید و معشوق و بگام آسودن

دول	کس نیست درین کجاست و ششویم من
دول	بنی کریه چو نیست دیده پرغم من
دول	مسکین دل در دست دیوانه من
دول	روزیکه شراب عاشقی میشد
دول	قومی متفکرند در مذیب و دین
دول	ناگاه مسادنی بر آید ز کین
دول	ای کشته شب و روز بدینا کرا
دول	آخر نفسی بین و باز آیی بخود
دول	گویند مرا که می بخور گستر زمین
دول	عذرم رخ یار و باوه صبحدم است
دول	گر بر فلکم دست بدی چون بر آید
دول	از نو فلک و کرجیان ساحمی
دول	بشنوز من امی ز بدی یاران کهن
دول	بر گوشه عرصات قیامت نشین
دول	شربت نماید ازین تباهی کردن
دول	گیرم که سر اسیرین جهان فلک شود
دول	شدن از من چمن نفس و محرم من
دول	من سر نخبم تا بسر آید غم من
دول	بشپارند عشق جانانه من
دول	در خون جگر زو نه سپا نه من
دول	جمعی میخیزند در شک و یقین
دول	کامی پخیران راه نه است و نه من
دول	اندیشه نیکی تو از روز گران
دول	کایام چگونه می کند با دیگران
دول	آخر بچه عذر برداری سر زمین
دول	انصاف بدو چه عذر روشن تر زمین
دول	برداستی من این فکر از میان
دول	کازاده بکام دل رسیدی آسان
دول	اندیشه کن زمین فلک پی سروین
دول	باز بچه چرخ را تا شانی کن
دول	زین ترک او امر و نواهی کردن
دول	جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

<p>         باخویشتن آئی ندین تباہی کردن          پیدا است که امروز چه خواهی کردن          کار تو بود همیشه جان پروردن          می خوردن اندوه جهان خوردن          همچون سمنی بارغوان آبستن          آبست آبش روان آبستن          می گیر مرقی خط سر از آمدن کان          کس می ندید نشان باز آمدن کان          یکت گاه و گران نشه در زیر زمین          زیر و زبر و گاه و موشی حشرین          شاید کردن ولی ندانی کردن          چندان ببرت زندگه دانی کردن          در میگده آن روح فرامی دل من          کھنم نخورم گفت برای دل من          بکدارومی و سوسنه سو و زبان          تا باز رھی تو از غم هر دو جهان       </p>	<p>         تو آمده بپا و شاهی کردن          چیزی نه بدی وی و نباشی فروا          خواهی بنده پیش تو کردن کردن          همچون منت اعتقاد باید کردن          این جسم سایه بین بجان آبستن          فی فی غلظم که باوه از غایت لطف          مشو سخن زمانه ساز آمده کان          رفتنی بجان بجان سر از آمدن کان          گاویت در آسمان و نامش پروردن          چشم خروت کشای چون اهل آستان          بر سوجب عقل زندگانی کردن          استاد تو روزگار چابک دست است          دوش از سر و ج از صفای دل من          جامی من آور که بشان و بنوش          ای آنکه توفی خلاصه کون و مکان          یکت جام می از ساقی باقی بستان       </p>
--	---

چون عاقل آدمی درین شورستان  
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت  
 از گردش این دایره بی پایان  
 یا با خبری نام از نیک و بدش  
 جانها بر آب گشت و لمانا بر خون  
 ای با عقلت خور و گردون گردون  
 می خوردن و گرد کل رخاں گردین  
 که مردم میخوار بدو زنج باشند  
 وانی ز چراست تو به ناکرون کن  
 بر اهل مجاز است تحقیق حرام  
 تا کی غم استخوارم کریں و یرکهن  
 زان پیش که رخت زین سر برینیم  
 صیادته حدیث نجسیر کن  
 چون پر حقیقت از تو معنی طلبید  
 احوال جهان بر دم آسان میکن  
 امروز خوشم بار و فردا با من

جز خوردن غصه نیست ناکندن جان  
 و آسوده کسیکه خود نیامد بجهان  
 بر خورداری و دونهج مردم راون  
 یا پنجه از خود و از کار جهان  
 تا حقیقت حقیقت از پس برده برود  
 ای از تو جهان بره تو از ره پروان  
 بهتر هزار زاهدی و زیدین  
 پس روی بهشت را که خواهد دید  
 زیرا که حرام نیست می خوردن کن  
 می خوردن اهل انور کردن من  
 احوال مرانه سر پدید است و نمان  
 ساقی بد جسم می که بچین است سخن  
 چیزی که نتوانند تا تو تقریر کن  
 از دیده کن روایت از دیده کن  
 و افعال بدم ز خلق بچنان کن  
 آنچه از کرم تو می سروان می کن

در دامن این شرح نوائیگر کن  
 دستی که زمانه را تا بدسرون  
 دارم ز جهای فلک آینه کون  
 از دیده رخی همچو سیاه پراشک  
 رندی دیدم شسته بر خاک زمین  
 فی حق حقیقت نه شریعتی تهن  
 تا بتوانی خدمت رندان می کن  
 بشو سخن راست ز جیام عمر  
 آنرا که در قوفت بر احوال جهان  
 چون نیک و بد جهان بسر خواهد  
 روزیکه ز تو گذشته شد یاد کن  
 از آمد و بگذشته خود یاد کن  
 آنکو که زنده هزار و ستانستان  
 بر خیز و پیا که کل بساومی شکفت  
 در چشم سیاه جان روانست روان  
 در آب مسروده آتش سیاست

با بار تو سر ز مکت کریمان بکن  
 گوته کن از روی که در راست سخن  
 وز کردش روزگار خس پرورون  
 در سینه دلی همچو صراحی پر خون  
 نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین  
 اندر دو جهان کرا بود خسران  
 خیا و غار و روزه و پیران می کن  
 می میخور و ره پیرن و احسان میکن  
 شادی و غم در پنج بر و شد آسان  
 خوابی همه در و باش و خوابی در مان  
 خردا که نیامد است فریاد کن  
 حالی خوش باش و غم بر یاد کن  
 جز یاد همه از کف مستانستان  
 روزی و دست و داد خود در نشانستان  
 در روح محبم آن روانست روان  
 در درج بلور غسل کانت روان



فروزیکه عتدسان خالی مسکن  
 چون لاله بخون خویش آغشته کنن  
 زین کسبید کرده بدافغانی مین  
 تا بتوانی تو کینفس خود را باش  
 از آمدن و رفتن ماسودی کو  
 در چشم چرخ جان چندین باکان  
 بر در پیاله و سبواید بچو  
 کاین چرخ بسی قدبتان محسوس  
 ای آب حیات مضمراذرب لب تو  
 که خون صراحی نخورم مرد ینم  
 آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی  
 دیدیم که بر کنگره اشس فاشته  
 یا قوت لب لعل بدخشان می کو  
 می کر چه حرام در مسلمان می شد  
 چون باده خوری ر عقل سکا نشو  
 خوابی که می غسل حلالیت باشد

گردن سوار باز بر مرکب تن  
 از خاک سرکوی تو بر خیرم من  
 و ز جمله دستان جهان خالی مین  
 فردا مطلب گذاردی خالی مین  
 وز ما رسید سر ما پودی کو  
 می سوزد خاک میشود دوی کو  
 بر کرد بگرد سبزه زار و لب  
 صد بار پیاله کرد و صد بار سبو  
 گذار که بوسد لب ساغر لب تو  
 او خود که بود که لب نندرب لب تو  
 بر در که او شهبان نهادی رو  
 بنشسته و میکند که کو کو کو کو  
 و آن راحت روح و روح بکافی کو  
 تو می خور و غم مخور مسلمان می کو  
 مدهوش مباحش و چهل باخا نشو  
 از آن کسی مجوی و دیوانه نشو



کر با خردی تو حرص را بنده شو  
 چون آتش تیز باش و چون آتش  
 ناکرده گناه در جهان کیست بگو  
 من بدکنم و تو بد مکافات دهی  
 شد از همه ناکسان نمان واری تو  
 بنگر که میان مردمان کجا هستی  
 ای زندگی تن و تو انم همه تو  
 تو هستی من بشدی از انم همه تن  
 اید ز غم جهان که کفایت خون شو  
 دانی چه کنی چونیت مایان تمام  
 تن در غم روزگار پیداوده  
 دل جز بس زلف پرزیاوده  
 در مجلس عشاق نشستم همه  
 از باوه شوقش قدحی نوشیدیم  
 ای یازد روزگار باش آسوده  
 چون کسوت عمر برقت خاک

و پای طمع خام و سر افکنده مشو  
 چون خاک بر باد و پراکنده مشو  
 انگس که گند نکرده چون زیست بگو  
 پس فرق میان من و تو چیست کن  
 راز از ابهامان نمان واری تو  
 چشم از همه مردمان نمان واری تو  
 جانی و دلی ای دل و جانم همه تو  
 من عنیت شدم در تو از انم همه تو  
 یا ساکن عشوه خانه گردون شو  
 انکار و رون نیامدی بیرون شو  
 ما را از غم گذشتگان یادده  
 بی باوه مباحش و عمر پر یادده  
 از محنت ایام برستم همه  
 از آوده و آسوده وستم همه  
 و اندوه زمانه کم خور از پیوده  
 چه کرده چه گفت و چه نابوده

فرمایو که عسر رفت بر پرتو	هم لقمه حرام و نفس آلوده
فرموده تا کرده سپه رویم کرد	فریاد ز کرد و پای تا فرموده
اندیشه عمریش از شصت حنه	بر جا که قدم نمی بجز مست سینه
زبان پیش که کله سرت کوزه کند	رو کوزه فروشش کاسه از دست
چند از پی حرص در تن فرسوده	ایدوست دوتی کرد جهان پیوده
رفشد و روند و هر چه آیند روند	یکدم بر او خوشتر تا بود
ما عاشق و مست می پرستیم همه	در کوی خرابات نشسته ایم همه
بگذشت ز قبح و حسن و از و هم خیال	از ما مطلب هوش که مستیم همه
یکجگر می گننه ز تلکی نو به	وز هر چه ندر طریقی بیرون شو
جامست به از ملک فریون صید بار	خشت سرم ز تاج کج خرد به
روزی نمی مرا تو مست افتاده	در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قبح زد دست افتاده	در پای تو سر نهاده پست افتاده
نقشیت که برو جو و ما بکنیم	صد بو العجی ز ما برانکجنت
من زان با زین نمی تو ام بودن	کز بویه مرا چنین فرور کننت
هر تو به که کردم شکستیم همه	بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عصیم کنسید اگر کنم بخردی	کز باوه عشق مست بستیم همه

ای من در میخانه سبب است تو  
 که برو جهان چو کوی افت بکوی  
 هر روز بر آنم که کنم شب تو به  
 اکنون که رسید وقت گل ترکم ده  
 ای سحر از کار جهان هیچ نه  
 شده و وجود در میان دو عدم  
 این سحر چو طایست نکون افکار  
 در دوستی شیشه و ساغر کردید  
 جان از کدام دست برخاسته  
 خوبان جهان بیدر و آرا نید  
 مشنوخن چرخ پراو آرز شده  
 کان کز کس ما در آمد امروز برون  
 پیری دیدم بجواب مستی خفته  
 می خورده دست خفته و اشفته  
 غزه چه شوی بسکن و کاشانه  
 همچو آینه باوی و تو افسر زری شخ

ترک بد و نیکت هر دو عالم کشته  
 بر من بکوی چو مست باشم خفته  
 از جام و پیاله لبالب تو به  
 در موسم گل ز تو به یارب تو به  
 بنیانه باد است از آن هیچ نه  
 اطراف بود تو در میان هیچ نه  
 در وی همه زیر کان زبون فتاده  
 لب لب در میان خون فتاده  
 که طلعت خویش ما هر کاشته  
 تو حید بروی خویش آراشته  
 می خور ز کف ساقی و مساز شده  
 فردایی بکون زن باز شده  
 وز کرد شعور خانه تن زفته  
 الله لطیف و بجا ده کشته  
 بر هر که هست حاصلش افسانه  
 بر هر کد رسیل چو سازی خانه

جام می خوشدلی بلب ناورده	دل دست بطره طلب ناورده
روزی بمراد دل شب ناورده	افسوس ببرد سپید روز مجرم
و آن ساغ چون نگار و ستم	آن باوه خوشگوار بر و ستم
دیوانه شدم بسیار بر و ستم	و آن می که چو زنجیر پیچید بر خود
مستان شراب را شراب اندر	ساقی بصیوحی می ناب اندر
آوازه بجالم خراب اندر	مستیم و خراب در خرابات فنا
آزادی سر و سوسن اندر افواه	دانی ز چه روی او فتاوه است چیرا
و آرز است او و صد دست و لیک گناه	کاین داده زبان و لیکن خاموش
وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه	و نیا بمراد را ندو گیر آخر چه
صد سال دیگر باغ دیگر آخر چه	گیرم که بگام دل باندی صد سال
در جام شراب و غم چنگی بر	گویند خیشش بس در دل شکی بر
یک طره می ز خون صد تنگی بر	در غیب کاغان چنین اندر است
نامت نه میان مردمان گم گشته	ای رفته و باز آمده بلم گشته
ز نیش ز عقب و رانده دم گشته	ناخن به جمع آمد هشم گشته
مغرور مشو بدولت ده روزه	کراسب پراقت و کور فرور
امروز شو شکست و فردا کوزه	از قهر فلک هیچ کسی جان نسور

از در سس علوم جمله بگریزی به  
 زان پیش که روزگار خونت زبوی  
 بنگر ز صبا و امن کل چاک شده  
 این باوه خورد گامی بسا کل کز باد  
 از هر چه بجز حقیقت کوتاهی به  
 مستی و قلندری و کراهی به  
 ما نیم لطیف حق تو لا کرده  
 آنجا که غمایت تو باشد باشد  
 تا چند مسجد و نماز و روزه  
 خیام بخور باوه که این خاک ترا  
 جانیت در این راه خطرناک شده  
 بس رکند ری که بگذر بر من تو  
 ای وره بندگیت یکسان که و  
 نکبت تو ستانی و سعادت تو می  
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه  
 تا تن با است در جانیم همه

و اندر سر زلف و لبر آویزی به  
 تو خون قرابه در شرح ریزی به  
 پیش ز جهان کل طسرتناک شده  
 بر خاک فروریزد و بر خاک شده  
 می هم زلف بتان حسرت کاهی به  
 یکجبر عده می ز ماه تا ماهی به  
 و ز طاعت و معصیت پیر کرده  
 تا کرده جو کرده کرده چون ناکرده  
 در میسکد با مستی از در یوزه  
 که جام کنند و که سبو که کوزه  
 تن زیر زمین ز نیکت و بد پاک شده  
 ما پنجر از هر دو جهان خاک شده  
 در هر دو جهان خدمت در گاه تو به  
 یارب تو بفضل خویش بستان دیده  
 در عالم کون در عالم کیم همه  
 چون تن بر و روان پاکیم همه







<p> خاتم زچہ می کند علامت باری  تا من بجان نذید می بشیاری  تا کار قلندری ساز می نامی  بخسار درین کوچہ بیاری پائی  وز می دو منی ز کو سپیدی رانی  عیشی است کہ نیست حد سلطانی  در پای چرخ دیدم اسدا و پهای  از کله پادشاه و دوست کدای  وز مصیبت و طاعت استستی  امیند ز رحمت تو دارم یعنی  و اندو این چرخ پرانده تویی  کس را چون کہ آفرینده تویی  پراهن خرمی من چاک کنی  آبیک خورم درو منم خاک کنی  بر من در عیش را بستنی بینی  خاکم برهن مگر تو مستی بینی </p>	<p> اقا پیر ابامی دستی کاری  ای کاش کہ ہر کہ امستی کردی  بان تا بخر بات مجازی نامی  این رورہ مردان سرفراز نیست  کروست و غیر مگر کندم نامی  بامہ نخی نشسته در ویرانی  در کار کہ کوزہ کری کروم رای  میکر و سبو و کوزہ را دستہ و نامی  ای از حرم ذات تو عقل آگنی  مستم ز کناہ و از زجا ہشیام  سازندہ کار مرده و زنده تویی  من کہ چہ بدم صاحب این بندہ تویی  ایچہ چرخ دلم ہمیشہ غمناک کنی  بادی کہ بمن رسد تو آتش کنیش  ایرین می مرا شکستی رہنی  بر خاک فلندی می کلگون مرا </p>
---	---

از خویش بریدی و بدو پیوستی	ای دل چو بیزم آن صنم بنشستی
از بود و نبود و آن بکلی رستی	از جام فنا چو جرعه نوشیدی
که در محراب کون و مکان پیدائی	که گشته نفع آن روی کس نتائی
خود عین عیانی و خودی بینائی	این جلوه کری بخویشتر نتائی
سر مست بدم که کردم این او باشی	بر سنگ زوم دوش سبوی کاشی
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی	با من بزبان حال میگفت سبوی
تو روح مجسودی بر خاک شوی	ایدل اگر از چهار تن پاک شوی
کافی و مقیم خطه خاک شوی	عرشست نشین تو مرتب بود
این جان شریف راهی رنجانی	پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
آنها که تو در آرزوی ایشان	آگاه نه که آفت جان تواند
هر لحظه بدام دکری پابستی	شخصی بزنی فاحش کفنامستی
اما تو چنانچه میانمی هستی	کفنا شیخا هر آنچه کونی هستم
تا چند غم بوده و نابود خوری	از طبع دنیا تو همه دود خوری
کز ترک زیان کنی همه سود خوری	دنیا که بر اهل دین زیانست عظیم
بر ساز ترانه و پیش آوری	بنگام صبح ای صنم فسخ پی
این آمدن تیرمه و رفتن دی	کافله نجات صد هزاران جمعی

از سبزه بهشتت ز کوشتر جونی	چندانکه گاه میکنم بر سونی
بشین بهشتت با بهشتی ورنی	صحرای بهشتت ز دوزخ کم گوی
خوش باش درین غمش که هستی باری	چون می زود با اختیار کاری
چندین چو پری بهیوده مستطاری	چون واقعی ای سپهر سر اری
بان تاثرنی بی می و ساقی غنی	که هست ترا و بختجان دست سی
دنیا نکنند کراهی آزار کسی	پیش از من و تو بیازمودند بی
در خا نقه جور و ستم مستکنی	ایده سبک و پای خود بختی
زین برود برون نیست قدمی باختری	نعت سخنان دبی و زحمت بکشان
بردار ز خاطر عزیزان باری	ز نهار کنون که می توانی باری
از دست تو هم برون روی بکاری	کاین مملکت حسن نامد جاوید
صد قفل جز سه نوع براند ساقی	چون بخش مرا خاصه بداند ساقی
وز صد خودم در کندر اند ساقی	چون و اما نم بر رسم خود با ده پده
کا اول تو چه آوردی و آخر چه بری	بر کیم ز خود حساب اگر با خبری
می باید مرد و کز خوری ورنه خوری	کوفی سخورم باوه که میسباید
کشم شکمی ز رفستان اخباری	پیری دیدم سجان ز حشامی
رفتند و کسی باز نیامد باری	کشامی خور که همچو ما سبب باری

بر کوزه کز پریر کردم کدر سیس  
من دیدم اگر ندیدم بپنی بصری  
بر کیم پیاله و سببوایدل جوی  
کامیج از صورت بنان محسوس  
ای آنکه نخبه چار و هفتی  
می خور که کهنه از بارشیت کھنم  
شاد آمدی ایراحت جانم که تویی  
از بهر خدان از برای دل من  
ای باوه خوشکوار در جام می  
بر کس که ز تو خور و اما نش ندی  
بکشای وری که در کشایند تویی  
من دست پیچ دستگیری ندیم  
روبی خبری کزین اگر با خبری  
تو سحری جبری کار تو نیست  
چندین غم پیووه محور شاد ببری  
چون آخر کار اینجها منشی است

از خاکت می نمودم مردم ببری  
خاکت پدرم بر کف هر کوزه کرمی  
بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی  
صد بار پیاله کرد و صد بار بسوی  
در بهفت و چهار و اتم اندر نیت  
باز آمدت نیت چو شمشیر می  
تو آمده و من نه بر آنم که تویی  
چندان می خور که من ندانم که تویی  
بر پای خرد تمام بسند و کرمی  
تا که هر او بر کف دستش نشی  
بنمای روی که ره نایند تویی  
کایشان همه فانی اند و پاینده تویی  
تا از کف مستان ازل باوه خوری  
هر سحری را از رسد بی خبری  
و اندر ره پیدا تو با واد بزی  
انکار که نیستی تو از آو بزی

<p>شیرین ز چه کشت و تلخ چون آمدی  وز بیشتر چه کوئی که همی بویید  بی منت مخلوق رسان محضی  کز پیغمبری نباشدم در دوسری  وز سپید شدن بمن بدی کشیدی  نه آمدی نه شدی نه بدی  وز کجکه زیر کان و دانا رسی  کاشنجا که بهشت است سی با نری  پیوسته مرا فکنده و رنگت پوی  اگم ندی تا نبری آب ز روی  یا از در نیگوان بر شستی نشوی  کراکت و درختی به شستی نشوی  مقبول تسبیح خاصه و عام نشوی  بد کوی مباشش تا نکونام نشوی  در کج دلم بسی خسرابی یابی  کر کرم نشوی مردم آبی یابی</p>	<p>در باغ چه بخوره ترش اول می  از چوب نیک کسی کرد در باب  پار ب بکشای بر من از ذوق دور  از باوه چنان مست نکند مرا  کز غنم بخود بدی نام می  به زان نه بدی که اندرین در خراب  ایدل تو بستر این نعمت از سی  اینجا زیمی و جام به شستی می ساز  پاکج چون کرده ام بمن راست بکوی  تا لم ندی تا نبری کوی بکوی  مان تا برستان بدر شستی نشوی  می خور که بخورون و بنا خورون می  خوابی که پسندیده ایام نشوی  اندر پی مؤمن و بهیود و ترسا  روزی که دلم بزنگت آبی یابی  در کسب و دیده ام اگر غوطه خوری</p>
--	---

تا کی غم آن خورم که دارم بانی  
 پر کن قبیح باوه که معلوم نیست  
 ری باؤ نو شربت من لالائی  
 کز دور مرا بر که به پسند گوید  
 باور و قناعت کن از آزادی  
 منکر لغزونی ز خود و غصه مخور  
 از دور پیدا آمد نا پاک تنی  
 شکست صراحت که عرش کم باو  
 با من تو بر آنچه کونی از کین کونی  
 من خود مقوم هر آنچه کونی بهستم  
 از آمدن بهار و روز فتنه  
 می خور محو زانده که کشتت حکیم  
 تا در تن تست استخوان و رگ پی  
 کردن من از خصم بودم ز زال  
 کر روی زمین بچکه آباد کنی  
 کر بنده کنی بلطف از آدیرا

دین عمر بچو شد لی که دارم بانی  
 کاین دم که فرو برم بر آرم بانی  
 چندان بکشم ترا روشن رانی  
 ای خورده شراب از کجا میانی  
 در بند فزون می شو از آزادی  
 در کم ز خودی تکه کن شو از آزادی  
 وز دور و جهنم بتنشش پیر بنی  
 و آنکه چومی لطیف و مروی چومنی  
 پیوسته مرا متحد و سپید کونی  
 الصاف ترا رسد کاین کونی  
 اوراق وجود ما بهی کرد طی  
 غمهای جهان چو زهر و پاشش پی  
 از خانه تقدیر منه پرو ن پی  
 منت کش از دست بهی عاتقی  
 چندان بنود که خاطر می شاو کنی  
 بهتر که هرگز از بنده از آد کنی

درد روز مکافات در آتش باشی	کویند محرمی که خاکش باشی
این کیدم که شراب سرخوش باشی	این هست علی زهره و عالم خنجر
کز کبر بجائی نرسید است کسی	از کبر مدار هیچ در دل بسوی
ز آن پیش که بکسلد ز تازة نفسی	چون زلف بتان شکستگی عاقلین
با چشم بر آب و دل پر خون باشی	تا کی ز غم زمانه محزون باشی
ز آن پیش که زین دایره بیرون باشی	می نوش و لعینش گوش خوشدل باشی
اندر نفسی چند توان زد نفسی	دنیا نفسی من در و یک نفسی
این عالم سوفا مانند کسی	شکر آینه آنکه زنده خوش می باشی
زین پس من و باوه و کنار کشتی	خشتی نغمه با زغم بر خشتی
خوبی نبود بسر برم باز خشتی	آتش نسوم ز بهر سحر انگشتی
بر کرد بنا گوش ز می منی خوبی	می خور که ظریفان جبار اوردی
صد تو به شکسته به که یکیشیه می	تا کی گویم تو به شکسته می
جز باوه و خبر سماع و خبر بار مجوی	جز راه قلندر بخر ابات بسوی
می نوش کن ای نگار و پیوده می	بر کف قدح باوه و بردوش بسوی
تا در پی او از وف و چنگ نمی	تا در همس لعل لب جام نمی
تا ترک تعلق نکندی هیچ نمی	اینها همه حسواست خدا میداند

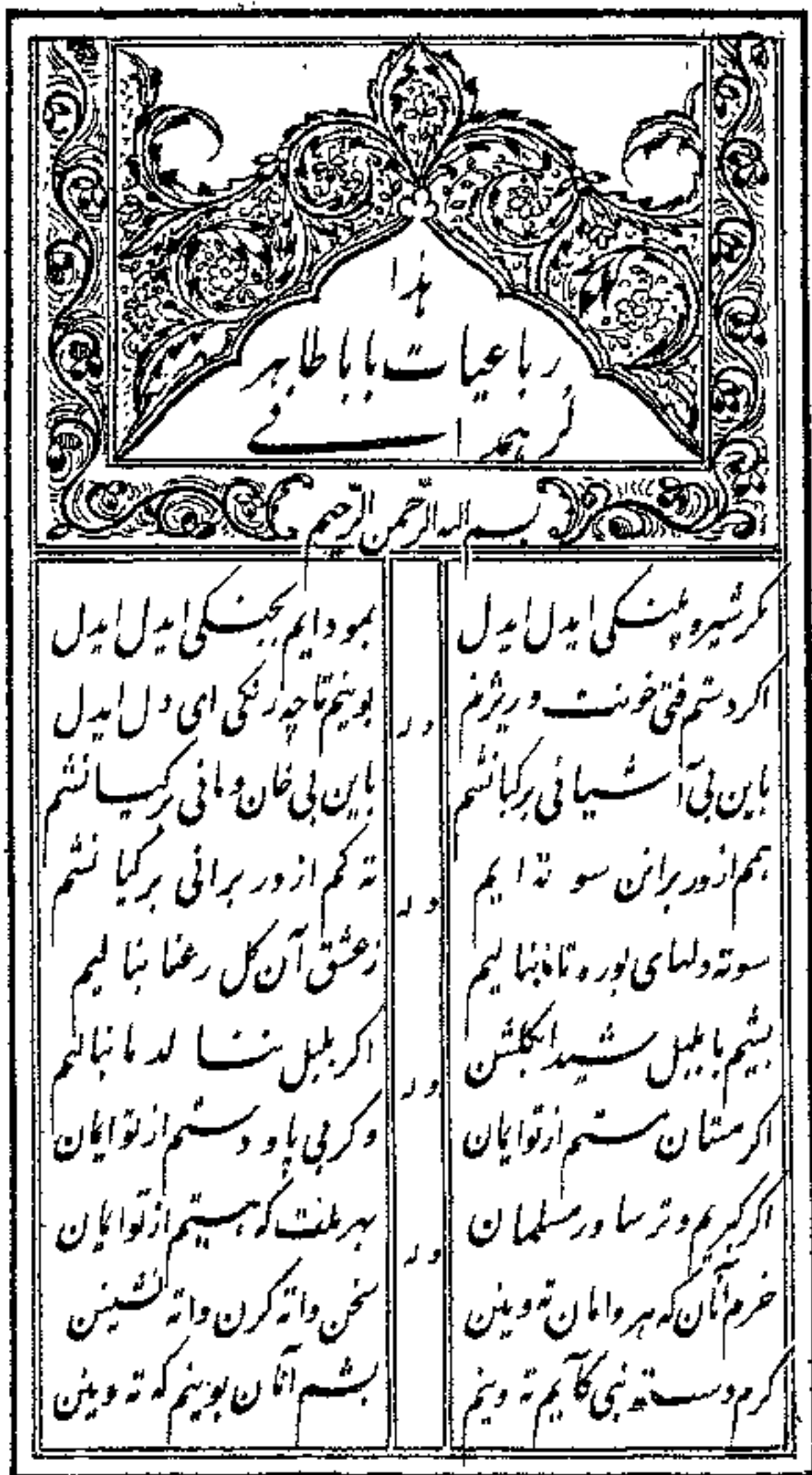


زیر لگد حادثه با پست شوی	ز آن پیش که از جام اجل مست شوی
سووی نگی اگر تیدست روی	سرمایه بدست آرورین سه کابنجا
بشنو سخنی بز عالم روحانی	ای آنکه خلاصه چهار ارکانی
باشت بر آنچه می نمانی آنی	دیومی و دوی و ملک و انسانی
وز جور و جای هیچ ناخوش باشی	هر چند ز دست و هر غمکش باشی
بر لب مچکان اگر در آتش باشی	ز نهار ز دست ناکسان آرزائی
وز نامه و گذشته کم یاد کنی	آن به که ز جام باده دل شاد کنی
یک لحظه ز بس عقل از آد کنی	وین عاریتی لباس زندانیرا
از ور و منال تا شغفانی یابی	باور و بساز تا دوانی یابی
تا عاقبت الامر نوانی یابی	میباشش بوقت بنیوانی شاکر
آخر ز خودم چرا جدا میگردی	اول بخودم چو آشنا می گردی
سرگشته بعالم حرامی گردی	چون ترک منت بنو و از روز
تا گاه ز سوز سینه صاحب حالی	از دفتر عمر می کشودم فالی
یار نیست چو ماهی و شی چون سالی	میگفت خوش انکسی که در خانه
سعدوری اگر در طلبش میگردی	آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی
تا عمر کران مایه بدان نفس روی	باقی همه رایگان تر از زو بشمار

از جمله کیر باشدم از وی سینه	د	من ترک همه کردم و ترک می نی
پس ترک می مخانه کردم می نهی	د	ایا بود آنکه من مسلمان کردم
می چو در جهان آفت تا کی	د	تن زن چو بر ز فلک ممالکی
انکار که بر خاک نی در خاکی	د	چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
کاسوده دلی را بغی بشانی	د	گر شادی خویشم در آن میدانی
میدار مصیبت که عجب نادانی	د	در ماتم عقل خویش نشین همه عمر
دانی که چرا بهی کند نوحه کری	د	بنگام سفیده دم خروس سحری
کز عمر شمی گذشت و تو بچبری	د	یعنی که نمودند در آینه صبح
یا این ره دور رسیدن بودی	د	ایکاش که جای آر میدان بودی
چون سبز امید پرد میدان بودی	د	کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
وی آتش دوزخ از تو افروختی	د	ای سوخته سوخته سوختی
حق تو کجا بر حمت آموختی	د	تا کی کوئی که بر عمر حمت کن
سالوس را با کن و کن ز ذاقی	د	ایدل می و مشوق کن در باقی

کریم و احمدی حکیم شراب  
زان حوض که مرتضاش باشد قی

نام شهر با عیالت حکیم عمر المتخلص بخیا م فی یوم الجمعة شهر محرم الحرام سنه ۱۲۹۶



رباعیات بابا طاهر  
کریم کاشانی

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>             بود ایم بچسکی ایدل ایدل              بوینم تاجه رنکی ای دل ایدل              باین بی خان ومانی کریا نشم              ته کم ازور برانی برکیا نشم              ز عشق آن کل رعنا بنا لیم              اگر بلبل سنا له مانبا لیم              و کر بی پا و دشتم از تو ایان              بهر طفت که هپیم از تو ایان              سخن واته کرن واته نشین              بشم آمان بوینم که ته وین           </p>	<p>             کر شیر و پشکی ایدل ایدل              اگر دشتم فنی خونست و ریژم              باین بی آشیانی برکیا نشم              هم ازور بران سوته ایم              سوته ولسای لوره تا با بنا لیم              بشیم با بلبل شید اکلشن              اگر مستان شتم از تو ایان              اگر کیرم و تر ساور مسلمان              خرم آمان که هر و امان ته وین              اگر م و سته نهی کا ایم ته وین           </p>
---	---

دلی دبرم که بسودش غیبو	دله	فضیلت میگردم سودش غیبو
بباوشش میدهم نش میسر بود	دور	برانش منحصم دودش غیبو
پریشان سنبلان پر تاب کت	دور	خاترین ز کسان پر خواب کت
برینی تکه محسرا ز مادرینی	دور	درینی روز کار اشتاب کت
چو موی بکسوت و دل پروانه	دور	بعالم هم سپهر موی دیوانه
همه ماران و موران لانه	دور	من دیوانه را ویرانه
چو خوش بی مهربانی برود سربلی	دور	که یکت مهربانی در و سربلی
اگر محسنون دل شوریده و آشتی	دور	دل لیلی از آن شوریده بلی
تکت نازنده چشمان سر به سانی	دور	تکت بالنده بالا و لر بانی
تکت مشکینه کیسو در تقانی	دور	ابی واجی که سر کردون چربی
هزارت دل بغارت در پیشی	دور	هزارانت جگر خون کرده پیشی
هزاران داغ ریش اریسم آشتی	دور	بهنی شمره از اشمره ویشی
من آن مرغم که آهیم آشتی	دور	با اینم خشتی دستر زینی
همی جگر جم که موتو دوست فرم	دور	نه هر که دو پستداری حالش اینی
اگر دل دلبرو و لب بر کد امی	دور	و کرد لبر و لبی دل را چه نامی
دل و دبر هم آهسته و نیم	دور	تر و نم دل نکند دلبه کد امی

دلم	سیمی کز بن آن کاکل آسنی
درد	چو شو کیرم خیالت اور آغوش
درد	دلم از عشق خوبان کج بود کجا
درد	دل عاشق لبان چوب تری
درد	الاله کو بسا ان بهفت تری
درد	مناوی میگرد و سحر و بسحر
درد	بلائی دل بلائی دل بلائی
درد	اگر چشمان نمیدی روی زیبا
درد	بی تہ یکدم دلم خرم نمانی
درد	اگر در دلم قسمت نمانی
درد	کشیمان از براری از که ترسی
درد	باین نیمه دل از کس موثر سم
درد	دلاراه تو بر خار و خشک بی
درد	اگر دستت بر آید پوست از تن
درد	بند بند دلم مانند فی سپه
درد	مرا سوز و کدازت تا قیامت
درد	مرا خوشتر ز بوی سبیل آرنی
درد	سحر از بترم بوی گل آرنی
درد	مره بر هم زلم سیلاب بی حجب
درد	سری سوجی سری خوابیچی
درد	بنوشه جو کنا ران بهفت تری
درد	وقای کلعداران بهفت تری
درد	کته چشمان کرن دل بتلانی
درد	چو زونی دل که خوبان در کجانی
درد	و کز کتو و نیم غم نمانی
درد	دل بیدر دوز عالم غانی
درد	برانی در سجوانی از که ترسی
درد	دو عالم دل تہ داری از که ترسی
درد	گذر گاه تو بر اوج فلک بی
درد	برافسکن تا که بارت کتر بی
درد	مرا محم در و بجرانت ز پی بی
درد	خدا زو تا قیامت تا یکی بی

<p>         کُل و سَنَبِل بِهَم آئِیْتِه دِیْرِی          بِهَر تَمَارِی دِلی آوِیْتِه دِیْرِی          دَمَش بِاَعْبَانِ خَیْلِ جِکْرِی          اِکْرِبَارِشِ هِمِه لَعْلِ کِهْرِی          مَن آن تَقَطُّه کِه دَر حَرْفِ آدِ سَم          اَلْفِ قَدَمِ کِه دَر اَلْفِ آدِ سَم          کِنَاهِ اَز بَرکَتِ وَا رَا نِ مِشِ دِیْرِی          مَو دَر کَفِ نَامِه سِر دَر مِشِ دِیْرِی          جَمَدِ قَلِ بِمَوَاقِعِ کَارِشَانِ بِنِی          بِهَشْتِ جَاوِ دَانِ بَارِ اِشَانِ بِنِی          بِشَمِ اَز چَیْنِ وَا چَیْنِ دِیْرِی تَر شَم          کِه اِیْنِ دِیْرِی بِسَبَا دِیْرِی تَر شَم          کَشَمِ بَارِ غَمَّتِ چَوْنِ خَا بَرِ ذَیْلِ          اَز اَیْنِ دِمِ تَا دَمِ صَوْرِ سِرِ اَیْلِ          شَو وَا رَا نِ وَا زَا کَرَمِ اَز اَیْنِ دِلِ          زَمُو بَیْتَانِ کِه پَر اَرَمِ اَز اَیْنِ دِلِ       </p>	<p>         مَسْئَلِ زَلْفِ بِر وِیْتِه دِیْرِی          پَرِشَانِ اَنِ کَرِی اَنِ تَا زَلْفَانِ          بِر اَنِ بَاغِی کِه دَارِشِ سِرِ بِنِی          بِبَا یَدِ کَنْدَشِ اَز پَخِ وَا زَبِنِ          مَن اَنِ بِجَرَمِ کِه دَر حَرْفِ آدِ سَم          بِهَر اَلْفِ اَلْفِ قَدِی بَرِ آدِ          مَو اَز قَالِو بِنِی تَشْوِیْشِ دِیْرِی          چَو فَر وَا نُو خَو مَانِ نُو خَو سَنَدِ          خَو شَا اَتَانِ کِه اَلِه یَا رِشَانِ بِنِی          خَو شَا اَتَانِ کِه وَا یَمِ وَا نَا زَنْدِ          بِشَمِ وَا شَمِ اَز اَیْنِ عَالَمِ بِدِشَم          بِشَمِ اَز حَاجِیَانِ حَجِّ بِهَر شَم          دَلَا پُو شَمِ زِ جَهْرَتِ جَابِئِلِ          دَمِ اَز مَهْرَتِ زَنَمِ بِچَوْنِ مِیْجِ          خَدَا وَا نَا رِیْسِ زَا رَمِ اَز اَیْنِ دِلِ          نَبِیْسِ نَا یَدِمِ اَز تَا لِبِ دَمِ کَسِ       </p>
---	---







سخت با هم گریه غمها کساریم	پاسوۀ دلان کرد هم آیم
هر آن سوۀ ترغم شکنین ترایم	ترازو آوریم غمها بسنجیم
ز باغم جز گل ماتم ز روی	زکشت خاطرم جز غم ز روی
کیاه نا امید می هم ز روی	ز صحرای دل چاهل من
کسی کو سوۀ دل اشکس چنین	من آن شمعم که اشکم ازین
زۀ شام چنین روزم چنین بی	همه شب سوختم و گریه همه روز
اگر روید هرگز کس بسویا و	بیته یارب بیان گل مرویاد
رخش از خون دل هرگز مشیاد	بیته کردل بکنده لب کشاید
بهر لاله هزاران طلسلی بی	بهار آبی بهر لاله ولی بی
مباد از مو بر سوۀ دلی بی	بهر مرزی نیارم پانهاون
مکن شمع کز قمار و لستم	بروی دلبری کز مایستم
که من و امانده آن قافلستم	ضدارا ساربان آهسته میران
بسوچم عالم ابریم زخم بال	منم آن آجرین مرغیکه فی کمال
بسوچم عالم از تاثیر تمثال	مصنوع کز گشده لشم بدیوار
بیالین خشم و بستر زمینه	دلم از درد تو دایم غمینه
نه هرکت دوست و اردو حالین	ببین جرمم که موته دوست دارم

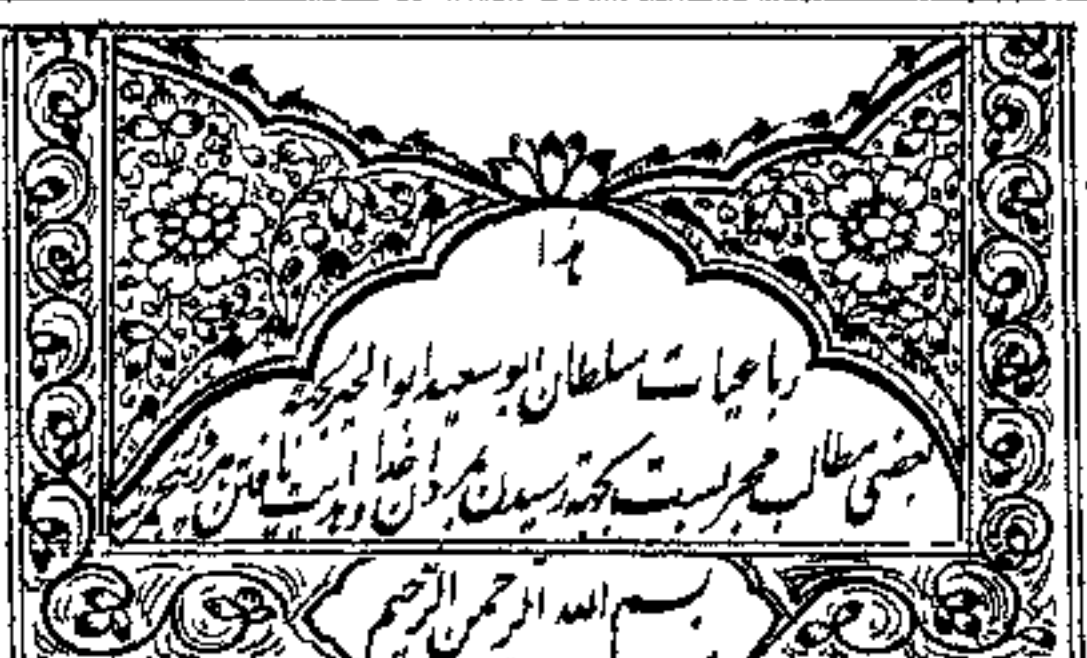
<p>تکبر و نه پی در خراب است          بیاران کی رسی به سات پیمات          بغیر از معصیت چیزی ندیدی          ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی          عیار زر خالص بونه دونو          که قدر سوته دل دل سوته دونو          بچشمان سره ریز ما کجائی</p>	<p>تکه نا خوانده علم سموات          تکه سود و زیان خود ندانی          از آن روز که ما را آفریدی          خداوندی بجای هشت چهارت          نوای ناله غم اندوخته دونو          بوره سوته دلان و اہم بنالیم          نکار تازه خیز ما کجائی</p>
---	---

نفس بر سینه ظاهر رسیده  
 دم رفتن عزیز ما کجائی

تمام شد رباعیات بابا ظاہر علیہ الرحمہ فی شہر محرم الحرام

۱۲۹۷



 <p style="text-align: center;">         رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر          بعضی مطالب مجربست که در رسیدن بر خدا است یا فتنه بر او          بسم الله الرحمن الرحیم       </p>	
مردان خدا را خاکیان و گرد منکر تو ازین چشم بدیشان کاریشان	مرغان هوا را شیان و گرد فارغ ز دوی کون و دور مکان و گرد
بجهت کشایش کار با هر روز یا زده مرتبه یا سیم یا قیام بخوان	
ای خالق ذوالجلال ای بزدای یا خانه امیتم را در بر بند	تا چند روم در بدو جای بجای یا قفل قنات مراد در کشای
بجهت بر آمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخوان	
یا من بک حاجتی و روحی بدیگ مالی عمل صالح استظرب	عن غیرک اعوضت و اقبلت علیک قد جئتک راجیا تو کلت علیک
بجهت قنات خود را بخدا و اگدا شستن هر روز هفت مرتبه بخواند	
الله بیا و من بسکس رس هر کس بکسی و حضرتی می نازد	لطف و کرمت یا من بسکس بس هر حضرت تو نداد و این بسکس کس

بجهت بر طرف شدن کمانان بر روز چهارده مرتبه بخواند	
افعال بدم ز خلق پنهان میکن	دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بیار و فردا با من	آنچه از کرم تو عیسزد آن میکن
مطالبی لا تقطو من رحم الله صد مرتبه بخواند	
یارب بگشا که ز کار من زار	رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز در که تو کی بودم در گاهای	محروم ازین درنگتم یا غفار
بجهت دفع جمیع امراض و علل مریض دایم بخواند شفا یا برب	
ای در صفت ذات تو چیران تو	از جمله جهان خدمت در گاه بود
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی	یارب تو بفضل خویش بسان بود
بجهت آمدن باران چهل تن برکت چهل بار این رباعی را بخواند	
یارب بسبب حیات حیوان بستر	از خوان کرم نعمت الوان بستر
از هر لب نشسته حیوان و نبات	از وایه ابر شیر باران بستر
با عجز و انکسار این رباعی را بجهت تخفیف کسان بخواند	
کرمی که جمله جهان کرد و شتم	عجز تو امید است که کرم و شتم
کشتی که بر روز عجز دستت کرم	عاجز تر ازین خواه کاکنون شتم
بجهت حفظ از مار و عقرب و غیره بر شب سه بار بخواند مجرب است	

بستم و نام رویش عقرب بستم	نیش و دشان بیکد کر پیوستم
سج و نیت قرنتا قرنی	بر نوح نبی سلام کردم رستم

بجته توفیق یافتن بطاعت و بازگشت از معاصی مداومت نماید

یارب زد و کون بیسایرم کردان	از افسر فخر سر فرسوزم کردان
در راه طلب محرم رازم کردان	راهی که نسوی شست بازم کردان

بجته کفاره گناهان این رباعی راورد خود سازد

دارم کنھی ز قطره باران میش	از شرم که فکنده ام سر در میش
او آزارم که غم آید رویش	تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

بعد از نماز صبح این رباعی را بخواند

یارب ز گناه زشت خود منغلم	از فعل بد و خوبی بد خود بحلم
قبضی بدلم ز عالم قدس رسان	تا محو شود خیال باطل زوالم

بجته وسعت رزق و دفع عسرت هر روز بنفتم شب بخواند

یارب ز قاعتم تو انکر کردان	وز نور یقینم لم متور کردان
احوال من سوخته سر کردان	بی منت مخلوق میسر کردان

بجته کشایش کارهای مشکل بیشتر مار بخواند

ای آنکه بکلت خویش بپنجه تویی	در ظلمت شب صبح نماینده تویی
------------------------------	-----------------------------

کار من سحاره قوی بسته شده	بکشای خدا یا که کشانده تویی
بجته درد غربت و تنهایی کرر بخواند که رفع شود	
ای جمله پیکسان عالم را کس من پیکم و تو پیکسان را بار	بچو کرمت تمام عالم را بس یارب تو بغیر ما و من پیکس رس
بجته کشف اسرار و صفای باطن بچو بزرگو تقبله بخواند	
شب خیز که عاشقان شب را کنند هر جا که دری بود شب در بند	کر و در و بام دوست بر در کنند آورد دوست را که شب را کنند
این رباعی با اسم یحیی و یا قیوم بخواند	
بنگام سفیده دم خروس بخری یعنی که نمود در آئینه صبح	وانی که چرا می کند نوحه کرمی کر عمر شمی که شست و تویی خبری
بجته دعوات دنیوی این رباعی را با اسم یا کافی المئات بخواند	
یارب محمد و علی و زهرا کز لطف بر آرزو حاجتم در دو سرا	یارب بحسین و حسن و آل عبا بی منت خلق یا علی الاعلی
بجته کشایشی کار با اولاد فرونی رزق بر صبح پنج مرتبه بخواند	
ای خالق خلق در بنامی بهرست کار من سحاره کرده در کرده است	ای رازق رزق و کشانی بهرست رحمی بکن و کره کشانی بهرست

بجهت رسیدن مطلوب و مقصود با اسم یا هادی این باغی را بخواند

من کیستم التماس بل افروخته	بر خرم عشق چشم خود و چشم
در راه وفا چون سناک و التماس	شاید که رسم صحبت سوخته

بجهت تسخیر قلوب سه روز در وقت صبح ظهر و شام هر وقت شش مرتبه با اسم یا هادی بخواند

ای دل بر ما مباش پدید بر ما	یکدگر ما به از دو و صد دل بر ما
نه دل بر ما نه دل بر اندر بر ما	یا دل بر ما فرست یا دل بر ما

بجهت تسخیر قلوب پنج روز هر روز سی مرتبه بخواند

کردی منی چه با منی پیش منی	کر پیش منی چه بی منی در منی
من با تو چنانم ای نیکار منی	خود در غلطی که من تو ام با تو منی

بجهت تفریق در یک مجلس نه مرتبه بخواند

این کسی که بر از کجا پیدا شد	این صورتی که بر از کجا پیدا شد
------------------------------	--------------------------------

خورشید مرا چشم من نهان کرد	
این لکه بر از کجا پیدا شد	

نام شهباز با عیانت سلطان ابوسعید ابوالخیر فی شهر محرم الحرام



حائمه با عیانت شیخ الانام و قدوة ان یام مسائلک مسالکت شریعت  
 ماسکت مناسکت عریقت کاشف الاسرار الحقیقه بر بان العارفین  
 و سلطان الواصلین و مرشد السالکین و قطب المحققین محذوف حضرت خواجہ عبدالعزیز

در عشق خودت نیست کن دشمن کن  
 یکبارہ ببند عشق ما بستم کن  
 فرزند و عیال و خانان ترا چه کند  
 دیوانه کنی تو هر دو جهان ترا چه کند  
 در حالت عجز دستگیر همه کس  
 ای توبه ده و عذر پذیر همه کس  
 بانیک بد خلق چه کارش باشد  
 آن خواجہ بود کہ اختیارش باشد  
 از بچو و نی کی متفاضلی باشی  
 مستقبلی آید کہ تو ماضی باشی  
 کز نفس هو را بکشی می شاید  
 تا بر تو در صفای دین بکشاید  
 شکر کر مش در همه ساعت بگذار

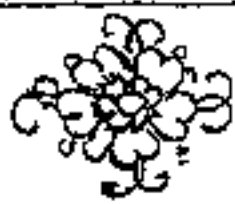
یا رب شراب عشق سرمه کن  
 از بر چه عشق خود تهی دشمن کن  
 آنکس که ترا شناخت جائز کند  
 دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی  
 ای واقف اسرار ضمیر چه کس  
 از بر کجتم توبه ده و عذر پذیر  
 آنکس که ببندی قرارش باشد  
 کز بنده اختیار در ربانی کن  
 با واده حق اگر تو راضی باشی  
 راضی شو خوش باش کہ کیسه دور  
 دانی کہ ترا عشق چه میضر ماید  
 در بند هوای نفس اما میباش  
 در ویش برو حق عبادت بگذار

ای کلمه



شکر از نعتش بطاعت بدار	هی آنکه توانگری و نعمت داری
و زیست او ب هر کدائی نرسید	از بی ادبی کسی بجائی نرسید
تا بصیبت که جز پادشاهی نرسید	سرشته ملک پادشاهی است
هرگز ز خودی خویش پنجه نشوی	تا در ره عشق او مجر و نشوی
و ر بند قبول باش تا در نشوی	دینا همه بندت برود که او
سهل است که پای عمر بر سنگ آید	گر و امن دیدار تو بر چنگ آید
از جمله جهان میتو مرا تنگ آید	هر چند کدای کوی عشقم حقا
تو خواه که خواه بگو میسر آید	اونیک و بد مرا که میسر آید
گر میکشد و میکشد او میداند	تو بنده با نیاز و او بنده نواز
بی با و کوچیک کمی نشینم	یاد تو انیس خاطر غمگینم
شمع غم گشت بر سر بالینم	بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز
در عشق تو پروای کسی دیگر نیست	مار اسره سودای کسی دیگر نیست
و ل طای تو شد جای کسی دیگر نیست	جز تو و گری جای نگیرد و دل
برورد که هزار نفس را و کنم	هر روز من از رو بسین یاد کنم
از رحمت او خاطر خود شاد و کنم	از ترس گناه خود شوم غمگین باز
در خلق بانی و از آن دور شوی	با خلق میامیز که مغرور شوی

درمان توانستند و تو بجز شوی	در	یا خلق جهان کو تو را ز دل خویش
هم بگذرد ایام غم و خواری دل		خون شد دل مسکین ز جگر خاری دل
کونی اثری نمود و پیداری دل	در	شادم که بخواسد پیش ناگاہی
آن دانه بزویکت خدار بخت		یکدانه ز حق بر که در گردن بست
یکموی ز حق دیگری بر تن بست	در	فروا ز ای زود و زخام روزاگر
هر چه ز حدیث اوست نشسته		اندر ره و ضرر دیده نادیده کنند
خاک قدس چو سرمه در دیده کشته	در	خاک ره او باش که شاهان جهان
بی خویش تبار و بی قرینم کردی		با فاقه و درو هم نشینم کردی
ایا بچه خدمت ایچنینم کردی	در	این مرتبه مقبران درشت
باشوق تو بر سوخته را زری وار		با صبح تو هر چه پر زاری وار
انرا بگردت نیازے دارد	در	ای خالق ذوا بجلال نو میدن
حاصل نشد از عمر مرا جز هوس		گشتم بهوس کرد بد و نیک بسی

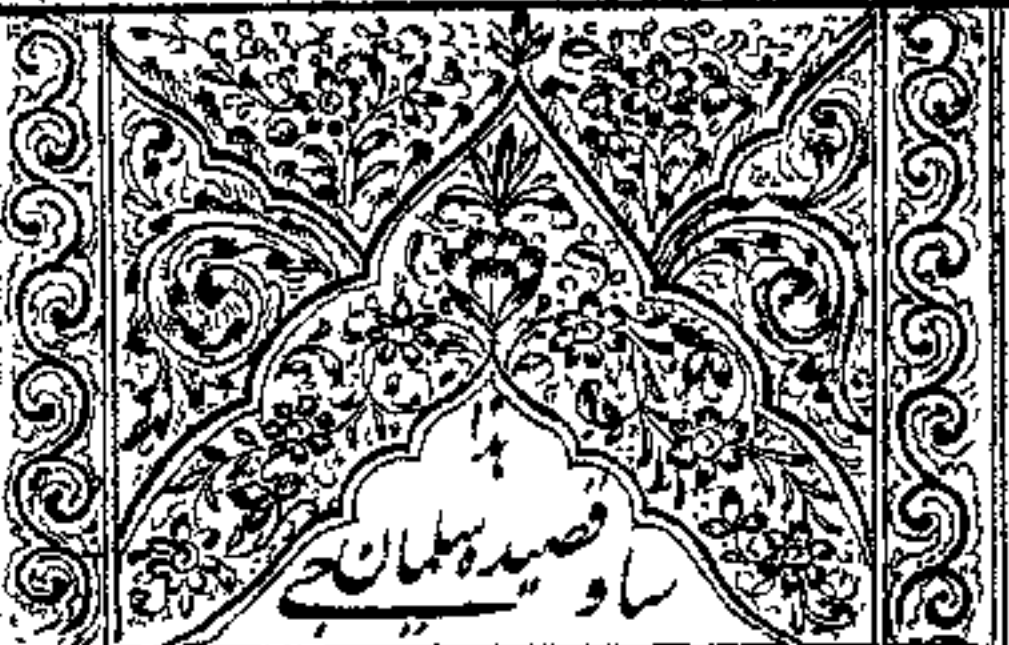


تایسما ز عمر یارب نفسی  
در یاب که خیر تو نیست فریادی



قد فرغ من الكتاب بعون الملك الوهاب  
در بندر معموره عینی در کارخانه محمدی بزیر طبع در آمدنی یوم و شب ششم محرم الحرام

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على  
 سيدنا محمد وآله  
 وبعد  
 انما بعثنا محمد  
 بالحق نبيا  
 قد اتينا به  
 البينات والبرهان  
 على كل قوم  
 بلغ الله المراد  
 والحق باق



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس حقیرا که بوجدانیش همه کاینات علیحدہ شاہ  
 عالمند فنی کل شی لہ انہ تدل علی اند واحد و تجیات وصلوات بر وجہ  
 سیدی کہ وجودش فرست جرمیدہ کاینات شاہ بیت قصیدہ نظم  
 موجودات است بر اہل بیت و اصحاب او اوی دین مبین و نقیض اند  
 اما بعد این قصیدہ ایست شامل بر صنایع و بدایع اصول بکور و مرغاب  
 و مشتملات انچنانکہ قریب شصت پنج بحر و صد و بیست و شصت  
 و دو و ہرستہ کہ اوزان شمارزودہ گانہ و تفکیک بحر ازان معلوم کردہ در  
 سندرج است و موشح لفظہ پیہنوع کہ بہن دولت حضرت رفیع و سدرہ  
 یغنی محرم اعظم سلطان الوزراء فی العالم حیات الذین محرم صانع  
 جلالتہ بالتائید و بہن عامد کمترین بندگان سلطان ساجی ابداع کردہ اگرچہ قصیدہ

کلمہ خطاری ای  
 شد این تا  
 مرغانی کہ از  
 شد علامت  
 این کا  
 کشید شد  
 ہم چنین  
 نوشتہ شد  
 شود و کج  
 باشد و  
 است

رکن اول را توار مصرع اول صدر خوان رکن اول دان توار مصرع دوم  
 و بعد آن آخر بمصرع اول خوان عروض رکن آخر از مصرع دوم دان  
 ضربها با آن مدحت مخمذ مقالتی لکن مدحت مقالتی مخمذ بدان صواب است  
 امیدوار آنحضرت بسبح اصفا رضا افندو بالله الامانه والتوسیس و علیهم

الشکلان

صغای صفوت رویت کجبت	هوای جنیت کجبت بخت مشک
اگر خبر صفای تو گلستان دارد	کل از جنای بخت جاودان برد

صغای صفوت رویت صفت گلستان دارد	هوای جنیت کجبت حیات جاودان دارد
--------------------------------	---------------------------------

عیدی از اثر مشک کسویت چو سفید	برجیت مشک ز رشک امهوی تبت
لباسم جعد چنیت زیر هر تانار	سواد چین که شنیدت سر کزین تانار
اسیر زلف ترا حلقه و صد زنجیر	غزال چشم ترا غمزه و صد پیمار

در مشک کیسوی توبت چنیت بر تانار	بر رشک امهوی تبت چنیت بر تانار
---------------------------------	--------------------------------

توفی که سفید مشکین زلف ابلی اسیرت	فکند خرمین مشک تانار بر رخسار
از آنکس تاب نهادی تو بر کل اسیرت	کدرت امهوی چشم چن تانار

رکن اول  
 رکن دوم  
 رکن سوم  
 رکن چهارم  
 رکن پنجم  
 رکن ششم  
 رکن هفتم  
 رکن هشتم  
 رکن نهم  
 رکن دهم

تغ و

سواد زلف تو تا ساخت چین این سبیل  
بگو شسته صحنی اور قد است مشک ستار

مشکت بنی آهوت تا بر کل ز سبیل ساخت چین  
نخ من مشک ترا شد آهوی صحن خوش چین

اگر ز هر حالت مر است مهر وفا  
ولیک در دو خرافت مر است مهر وفای  
یکی ز راه وفا میبندد طریق در دل  
یکی ز میل خنجامید به رسم و تیار

مهر حالت مر مهر وفا میبندد  
در دو خرافت مر در دو خنجامید به

ن ۱۰

ببین که بر کل رویت بنفشه بر نهاد  
چو سوسن آتش گلزار برفت آب سبار  
جمید باز جانش کلامه را بر کل  
از آن شد دست زبان لاله در کجنگار

بر کل بنا و باز جانش کلامه را  
سوسن از آن شد دست زبان لاله را

اگر چه هست کلت را چون هزار هزار  
روان چو سرو و سر ایاکاری و زرد  
مراد دست نیاید چو تو نیکار نیکار  
هزار سرو و نیکارین یکی چون تو نیکار

اگر چه هست کلت را چون هزار هزار  
مراد دست نیاید چو تو نیکار نیکاری

شکو ذرخ تو تا بدید طرف حسن  
شده از حیای تو اش از شکوه حاصل نیکار

ن ۱۱

<p>که عرض عارض او شد بیاد و در بار بار زلزله رخ تو یاس من شد منس و دید</p>	<p>یعنی که کل صفت عکس روی پوشید در دید یاسمن از شوق قولیا حیرانک</p>	
	<p>تا بدید طرف چمن عکس روی یاسمنش از حیای عارض او شد زلاله یاسمنش</p>	
<p>ز بسکه تاب غمت کرد بر دم از آزار وزین دو چشم سیاه تو شکست دل و تار</p>	<p>ما از بخت عشق تو در ستم تار پی در آن چو موی میان تو شد زار ستم</p>	
	<p>از تب عشق تو ستم شد زار تاب غمت کرد بر دم شکست تار</p>	
<p>کل دل من بار هوایت آرد بار درخت کل پس ازین بر نیاید در خار</p>	<p>رخ دم اجل از کل غم آند ابد عذار چون کلت از سر بر آورد از حب</p>	
	<p>اجل از کل من کل بر آورد کل من بار هوایت بر آورد</p>	
<p>ایا بچهره عیان کرده صورت فطار که در حمایت تو لایمی تو کرشمه جوار مدار در بنجه بعثت کمر میان زار خیان کرده بعثت کمر میان</p>	<p>ایا بعل نمان کرده لوله یخوش آب بست یانه که یاقوت در قفا است مدار بسته یاقوت لب دهان شکر نمان کرده یاقوت لب دهان</p>	

عزت  
ساز

<p>چو عال زلف پریشان تو پریشان تو هزار گونه خیال تو دارم مخمور</p>	<p>سر ترا بجز اما خیال عال تو کرد ترا چسود که من دایم از هوای غمت</p>
<p>ما بجز اما خیال عال تو دارم عال پریشان ترا خیال تو دارم</p>	
<p>عصیق چون لب لعل تو نیست که بجز وزین جفاست که پاکیزه کو بر آمد خوار یقین که باشد بالعلل تو ز کو بر عار</p>	<p>ساره چون مهر روی تو نیست تا بند ازین غمت که آخر تا بد الاشب یقین که باشد با رویت آخر آخر کور</p>
<p>چو روی تو مانند اختر نباشد چو لعل تو پاکیزه کو بر نباشد</p>	
<p>ولیکت بجز غم ازین غم شدت کو بجز مرا بهی رسد از رشک جان لب صبر</p>	<p>همی کشی ز لب عامی عصیق لعل چو با ده روز پریشان لب تو در غمت</p>
<p>جام می روز و شب لب در طرب لیکت ازین غم مرا میرسد جان لب</p>	
<p>چو شب ز مهر تو عال تو کو کب سیار فلک که تاه در آور و زیره رای کبار بگرد ماه تو باشد خط با له غبار</p>	<p>از آن لبان کو کب تا که چشم غمت ببین که کوش تو حاجی او تو آمد کف تونی که خط تو با مرکز است بر لاله</p>

شرف  
شرف

شرف

شرف  
شرف

شرف  
شرف





	ایرودل آوز زوه زان رخ آوز ماینه بر مرکز خط تو چاکر	
	غیر از شکن حدیجت کات قضا مشکل نکشد شکل غیر حسیب	
	چو زلف تو پیش پشت من شکسته ز بار پیش عم من ششم شکسته کشت و فلکار	دلیست بست پیش تبم عشقت پیش تب من ششم بخته لعل لب
	سینه سینه سینه سینه بسته بسته بسته بسته	
	تا که وقت نشاط می است روی نگار تو نیز آب بدان را خزان خزان زرار جهان بچشم صفا با یاد از رخ تو بهار رخ سمن شود از طره تو چون دینار	ایا بهار بتان چون رسید فصل بهار دیده نغمه و شد چون بهار چین بتان هوای روی تو دار و بهار سوی سخن سوا و سنبل زلف سمن بر افکن تا
	چو رسید فصل بهار و شد بهار چین سخن بشاد آب روان خزان بر دان حمای تو بهمان	
	در آن کلاب مسروده که بست آسار بوی آتشک عشق آب آسین خرم آرز	تو خیز و راج چو گلبرگ تروه ایساقی خمار آب رخم ریخت قد چنین فصلی

شکسته ز بار  
پیش عم من  
ششم شکسته

بسته بسته  
بسته بسته  
بسته بسته

بسته بسته  
بسته بسته

تبر  
خداشن

از آن عقیق چو کلبک در سمن افکن  
که میکنی شبر و اتمی چو گل اقرار

گل برک ترا یسانی در برک سمن افکن  
در آب فسرده بر زان آتش تو امن

ترا برار صبا شد نصارتی غایب  
برام خوبی و مادم عقیق روح افزا  
حد و باغ ذکر روح میدهد از بوی  
که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار  
اگر چو حور و دهر وی گل شکفت مدار

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی  
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

کو که لاله سیراب کشت که دوست  
منه دوست تو چون لاله کشین ساغر  
تو عین لاله ز شک آتشی فروخته و آن  
بدا آتشی حور فشنده شمع خشک بکار  
که شمر داشت که در بر زم کل خمی شیار  
و کز آن حد شمع سوخته پندار

لاله سیراب چون آتش بر شکت افروخته  
راست چون شمعیت در بر زم چمن سهرشته

و کز آن غنچه دشتک چون لب راست  
و همان غنچه اگر چند چون آمان و است  
اگر لبان سبزه بان فشانند در  
نه نیز هم سخن نیست همچو پسته باز  
درین دو لب یک سخن هست اندک و بسیار  
و همان غنچه کند لعل بر چمن ایستار

تبر  
خداشن

تبر  
خداشن

خجسته و دستک که چون هین سبزه زان  
زین سخن نیست درین لیک سخن مستغان

رحمی عاشق او که منم چرا غنچه  
ویل وار نماید در دیده سیرا هین

اسیر و کشته او که منم چرا گلزار  
چو جام لاله بود پرتز خون آتش هموار

عاشق اگر منم چرا غنچه در دیده هین  
کشته اگر منم چرا لاله بود کجوتن

مشال شاخ شکوفه بوستان کخی  
تغای بتان چون آسمان شد بکون

که آسمان زمین بر یکجوشم کرد تشار  
بغش بوسه ستانی خوش آمد از دلدار

بوستان چون آسمان شد  
آسمان چون بوستان شد

کجا ز باد سحر آتشین کلی افزوت  
تبارک الله ازین بخش در چمن افقاد

بر خاک چمن آب لغز غلطار  
که ساخت صورت فرودین بر زمین آوار

از باد سحر آتش اندر چمن افتاد  
خاک چمن آب رخ فرودوس برین داد

مگر که باد جهان می رود جهان بر جوی  
دمی نسیم بهاری که می روی چون عمر

که آب روح بنانی همیشه در آزار  
چو عمر ضد فراری از آنت نیست قرار

چندین  
چندین  
چندین  
چندین  
چندین  
چندین  
چندین

	باد جنانی جان بباری آب نباتی صد ساری	
چمن صیاح کس از باد و دل تازه	کشیده بر خصل غازه و کشاوه عذار	
	عباس کس باد دل تازه کشید بر خصل غازه	
پیش خوش نبود اکنون خصوص جاریه نیکار سید من دلبری که عکس چشم گرت هوای نشاطت سوی صحر او	که در صفای رخ او چنان شود لرز ز جام چشم زجاجی من فکند غبار زیار آب عشب خواه رچو موسیخار	
	با جاریه سید من رو سوی صحر در عین زجاجی فکن آب عینی را	
یقین که چنگ کراری بچنگ باطن نوام عیش ز چنگت از می کلزنگ	بر آوری ز بن چنگ با فلک پیکار طرب کنان رو در چنگت سچ بود کسار	
	چنگ آرزو بچنگ باطن کلزنگ آرزو بچنگ طرب اندر چنگ	
بنام نیایی ازین دهر عشرت آنوقتی ره نوامی دل افروز با نوامی هزار	که در کشی رنگ چنگ طرب بنا از راه نه راست آید اگر بر کشی نوامی حصار	

چمن صیاح

پیش خوش نبود  
نیکار سید من  
گرت هوای نشاطت

یقین

بنام نیایی  
ره نوامی

بابانی از عشرت آتوقتی نوای نوا  
دشمنک چنک طرب کش نوا

نظاره قدم و بالای سر و بستان کن  
کجا دار و در سایه قدم تو جو آرز  
که همچون قامت تو کار اوست  
که پستیش هم از آن رو کردیم بالا کار

بالای سر و دار و در سایه قدمت جا  
چون قامت تو کارش ز آن رو کردیم بالا

یقین که خرم و شادان کیست فصل  
نیم و ارچه در میان بنه و باغ  
خوشا تفریح بستان کنونکه عروید  
که با تو یار خور و جام باوه بی اغیار  
گند ز ساغر زخشان شراب لبش کوز  
شد ز تیر و خرامان باغ پر فشار

خرم کیست فصل خن در میان بستان  
یا یار جام باوه زخشان خرامان

اگر نه باد و بهار است روح بخش جا  
تشنه است هوای نسیم بر اقبیر  
معین کلاک فلک دست یار چون  
پذیر و از اثر او چمن ز جان آثار  
گر که کرد چاک جناب خواه که آثر  
وزیر راست سخن عادل فلک مقدر

با و بهار است یا نسیم خبر است  
یا اثر کرد خاکت یا وزیر است

نیم و ارچه

۹۰

نیم و ارچه

باید

و

باید  
باید  
باید

باید  
باید  
باید

تونی که مایه و سحر زبردست تواند	همیشه دولت و دین را بخت استظهار
مسا بجان ترا روی بر فروز نکند	چو کردن در خصم تو بر سر از دور
همی بر در لقای تو چشم دولت نوز	همی در عظامی تو باغ و دانش باز
روان کنی ز سواد قلم لوال حساب	عیان کنی ز حساب کرم خراج بکار
جست گشته ز رایت منیر گردون	کست گشته ز خلعت نظر در گلزار
چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر	باغ دانش ز حساب کرمت گشته نظر
خی بیزده ز ذوق سخن تو آب شکر	بسی بینه ز عقد کرم تو دست شمار
لطف سخنت شکر جوی و شکر کنش	صباقت بسط کوه گاه چشم کنار
برده ز ذوق سخنت رشک مکر	بسته ز عقد کرمت کوه مکر
دثار کیمه و کانت دست مبارک	از آنکه مرد بین تو نیست کان بسیار
بجو و عز تو باشد کرم مستغرق	بلفظ و بدل تو دار و زمانه استغراق
مرک کانت دست تو بکرم	مرد تو نیست کان سبیل و کرم

امور رای تو یا صواب در فرمان	شوح شوح تو حیف حسود قطار
و کما آسیر و گای تو شد ز محض و داد	فلک ز فیض تو صف مراد کرد و بخار
رای تو یا صواب داد تو محض و داد	شوح تو حیف حسود فیض تو صف مراد
دراز نادک قمریت کوی نزد از کز و	رکاب ابلق یاست شو و کران تو
همه نکلک تو صا در شود چو فکر از	کشی نیار و از این تویی بر بهر کار
نار پر و ز یک روز در کش قلب	
ابلقش کرد و کرد و زیر ران	
سمر آن بریر کند قمر تو با استدلا	زبان ز مهر کند لطف تو با استعمار
لطف است که با کار نکات چنین باشد	چو عدل گوید کنایت نشود معمار
آن کند قمر تو با ظلم که یا کل دی	
آن کند لطف تو با عدل که با تن می	
مژپ است بجا تو نشست درین	بخت در خور بختی ز بخت بر خور در
همی نشست تو عیش افکنی درین	کشی همیشه پیش تلا ز کین دیوار
زیب جشی پست جشی زین زین	
بخت کجی بخت بختی پیش دین	

این بیت  
از کتب  
شعر است

این بیت  
از کتب  
شعر است

این بیت  
از کتب  
شعر است

ب  
ج  
د

خ  
ح  
ط  
ظ  
ع  
غ  
ف  
ق  
ک  
گ  
ج  
چ  
ح  
خ  
ط  
ظ  
ع  
غ  
ف  
ق  
ک  
گ  
ج  
چ

ز  
ژ  
س  
س  
ز  
ژ  
س  
س

<p>غریب کشته با حسان توئی چون عالم بود      رفیع کشته بر رفعت توئی که باکت نماند      اگر سنجاک شهر ذمی ز نخل قارون زد      با حسان توئی عالم بر رفعت توئی کسری</p>	<p>همیشه تنده فرمان تو صغار و کبار      پیاوه آصف یاس تو بر هزار سوار      کنون توئی که چون عیسی همی کنی ایشار      بفرمان توئی آصف پیران توئی عیسی</p>
<p>کسری توئی بر رفعت عالم توئی با حسان      عیسی توئی پیران آصف توئی بفرمان</p>	
<p>ایشان گفت قامت مژ بوقت سخن      ذکی بناسم اگر بهتر از و کا نشوم      ورت ز اهل سخن گفت کین چنین</p>	<p>چو من بدخست شرح تو کفتم اشعار      بعول سلمان کان شد سلیم از عجز      نذارم از قلم و اهل بیت و شعر اشعار</p>
<p>شاید از وقت سخن با سم ترا از اهل بیت      چون محمدر کفتم سلمان من اهل بیت</p>	
<p>همیشه ما که بود سایه زمین محمود      سواد چهره شب از ظل آن سو چون      تو کام کاری و تاب شد تعین فرمان</p>	<p>مدام ما که ناید فلک بر او و وار      چنانک چهره صبح منیر از آن چون قار      تو نام داری و باشد هانت متکار</p>
<p>ما کوی زمین را سردار باشد      تا ملک حجب از اعدا باشد</p>	



این قصیده بدین قطع موشح است بحروف اول قصیده کجریل شمن

صاحبانما سایه خورشید نور عالمست	سایه جبه تو بر عالم مهبود و هست
خاتم حکم تو دار و ملکت جم در کنین	بر کنین خاتمت عمر محله یاد و هست
عمر عنوان منشور طغرای ازل	نام دالها غیاث الدین محمد با دوست

این قطع از حروف مصرعهای اول پیرون می آید و از الف حاشیه

صفت عدو رسند دستور	منبر زینت بهشت برین
میکند کجاست بیدل درم	هسچو روی سپهرت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی	شد ز عمل تو جل ملک مستین
نعت دعوت پری و ملک	لقبت بچه شورو سنین
هست در جنب کجاست تو قلیل	هر چه در کج محدنت دغین
دست بخت بر دولت تو درم	که توئی دستگیر دولت و دین
تو کرم در هر دمی شمشیر	تو کرم در سخن دمی تکمین
بنرم بهشت بهره شهرت	سخنم هست در خور کج سین

این قطع از حروف مصرعهای ثانی پیرون می آید و از نقطه خاست

مالک ملک کرم سرور و بر	ساکت راه علامه کرم
مالک حور و دارالاسلام	وارد مورد و الاء هم

كلمة او در همه عالم اصلاح  
كلمت او حكم رسل را همراه

هم دعاه دل او ورد انهم  
هم او در همه دلها هم  
دم او ورد كلمت را هم

البحر خمسة عشر حجراً

الطويل والمدبر والبسيط والوافر والكمال والريح والسيح  
والرمل والسرير والمنسج والخصيف والمضارع والمقصب  
والمقارب وراذال الخش الشقيق الدوير خمس دايرة الخلف  
ويجمع ثلاثة بحر الطويل والمدبر والبسيط ودائرة المقصب مجمع  
البحرين والوافر والكمال ودائرة الخلف ويجمع ثلاثة البحر  
النج والرخ والرمل ويجمع ستة بحر السرير والتجديد والخصيف  
والفريب والمقصب والنجث ودائرة الشقيق ولما بحر واحد عند  
الجليل وهو المقارب ولما عند الخش بجران وهي المقارب  
والشقيق ودائرة مجمع البحر المنسج والمضارع ومجمع الاغراض السراج

ثلثون عرضاً والضرب ثلثون عرضاً

تمت القصيدة المصنوعة سلمان ساوجي في سبيل شهر محرم الحرام سنة ١٢٩٧